



ورق

سال سوم شماره ۸



هُوَ اللَّهُ

ای شمع‌های دست افروز جمال مبارک

الحمد لله بنور معارف روشنید و دركتا

فضائل رفاهیت جهند و همت مقبول گاه

جمال الهاشد و شیرخواران ثدی علوی

وفنون در مکتب تربیت از خدا خواه

که چنین در علوم مهارت یابید که شهیر

آفاق گردید و سعیرا هلا شراق شوید

سب عزت امرالله گردید و منظہر الطاف

جمال البحی شوید و علیکم البهاء الابحی ع



په‌های عزیز الله الهمی امیدوارم که خوش وسلامت باشد
دیروز جمعه بود. من گل پرنده صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم
بودیم و خوش و خرم با هم صحبت می‌کردیم. دور و برا مخیلی ساکت بود
و هیچکس دیده نمی‌شد. همه هنوز خواب بودند و از سر و صدای
همیشکی خبری نبود. فقط سروصدای پرنده‌ها و بخشوص
گنجشک‌ها همه جارا پرکرده بود.

گل پرنده گفت: «این دوستای تپلی صحنه‌ای خیلی شلوغ می‌کنند»
من گفتم: «خوب خوشحال هستند هوای باین تمیزی همه چیز را زندگی
می‌کند. من هم گاهی دلم می‌خواهد با گنجشک‌ها هم بازی می‌شدم»
گل پرنده گفت: «درست است ولی این گنجشک‌ها از همه حیوانات
و پرنده‌ها خوشحالترند.» من گفتم: «شاید برای این خوشحالند
که هیشه با هم هستند درسته جمعی بازی می‌کنند و شاید برای این که

کمتر سخت می‌گیرند و از همه چیز را اضفی هستند. از آینه‌ها گذشته قدر
صحب به این زیبائی را خوب می‌دانند»

مشغول این حرفها بودیم که پلی نفس نفس زنان از راه رسید و آن
چنان محکم خودش را به شاخه‌ای که مارویش نشسته بودیم زد که هر دو
از روی آن بالا پوییدیم. گل پونده دادزد: «دیدی! نگفتم؟!»
پلی گفت: «معلوم می‌شود راجع به من صحبت می‌کردید..» من گفتم: «راج
به صحبا و گنجشک‌ها حرف می‌زدیم. گل پونده عقیده دارد گنجشک‌ها
صحبها از عمه موجودات دیگر خوشحال‌ترند..» پلی گفت: «اصلأ
این طور نیست..... گل‌ها هم صحبا ای زود خوشحال و سوچالند
و به شکل غنچه رومی آیند حتی عطر گلهای اینچه زود چند برابراست..» من گفتم:
«من همچ چیزی را به اندازه شادی و خوشحالی صحیح زود دوست ندارم..» پلی گفت:
«پس چرانشته اید و حرف می‌زندید؟ بلند شوید گردش کنیم، بازی کنیم،
تماشا کنیم. از فشنگ و حرف زدن که کاری درست نمی‌شود. از جایتان
تکان نمی‌خوردید و می‌گوئید گنجشک‌ها چون خوشحالند با بقیه پونده‌ها فرق
دارند. آگر شما هم الان شبنم‌های روی گلهای رامی نوشید بید از همه خوشحال‌تر
بورید..» آن وقت هرسه پرواز کردیم. راستی که دنیا صحیح زود چقدر قشنگ
می‌شود! آبی آسمان، قرمز گلهای و صدای نسیم در لابلای برگ‌های درختان.
از بالای آسمان به پائین نگاه کردم خانه‌های کوچک و بزرگ ساکت و آرام

بودند. هئه آدمها خوابیده بودند. یک دفعه یاد فواد افتادم حیف نبود که
فوادخواب بود و از این همه زیباتر چیزی نمی‌فهمید؟ همین که این را به
تپلی گفت، جیک جیک کرد و از مادر شد. چند دقیقه بعد دیدم تپله
اطاق فواد باز شد. فهمیدم تپلی سراغ فواد رفت و اورابیدار کرد. هست
به طرف آنها پرداز کرد. فوادرافت خمیازه می‌کشد. همین که من را
دید گفت: «به این تپلی بگو حالاهم وقت شوختی است؟ من ریشب
خیلی دیر خوابیدم و حالا مست خواب بودم که صدای قرقق تپلی بشنیدم
که به شیشه می‌زنند. حالاهم می‌گوید چرا نمی‌آئی بازی کنیم؟ تو بگو
صبح به این زودی وقت بازیست؟» دیدم فواد خیلی عصبانی است
تپلی بیچاره هم رعنود و غمگین ساکت نشسته است. گفت: «تپلی تقسیر
نمدارد. صبح خیلی قشنگ است و اولدش نیامد تو از این صبح لذت نبری»
فواد گفت: «ولی من دیشب خیلی دیر خوابیدم..» تپلی گفت: «این که
گناه خودت است..» من گفت: «شهمان اگر بتوانی کمی زودتر بخوابی صبح
ها سوحال و خوشحال می‌توافی چیزهای را ببینی که فقط صحنهایی شود
دید..» فواد گفت: «مثل آنچه چیزی؟» تپلی گفت: «این چیزهارا
نمی‌شود تعریف کرد باید خورت بیائی و ببینی..» گل پرنده که تازه
از راه رسیده بود گفت: «کسی که همچو قوت صحیح زود را ندیده است
خیلی چیزهارا نمی‌تواند بفهمد..» فواد گفت: «آخر...» من گفت:



«دیگر آخوندارد. ما باید بروم. الان همه بیدارمی شوند رو باره
همه جارا سرو صدا و دود و شلوغی و گرد و خاک خواهد گرفت. تو هم
اگر حرف مارا قبول نداری می توانی مثل بقیه بخوابی ولی بدان که خوبی
وقشنگی صحیح را هرگز نمی شود در خواب دید.» هنوز حرف من تمام نشد؛ بود که
پلی جیک جیک کنان خورش دار می‌ایدسته گفخت که به طرف نامعلومی می‌ر
اند لاخت. فوار فریاد زد: «پس کجا رفتی؟»، پلی در حالی که رورمی شد گفت: «
جائی که همه بیدار هستند..» فوار خندید و نفس عیقی کشید و گفت: «ولی رستی هوا
چه عطروی دارد!»

و درقا
خدا حافظ

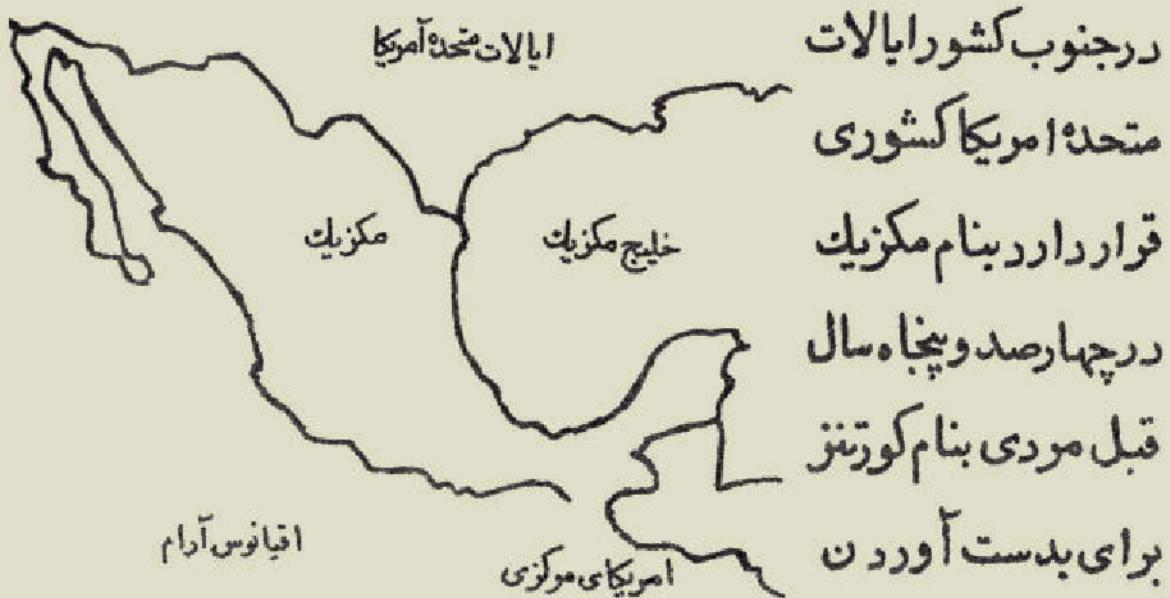
حضرت عبدالبهاء ونگهبان موزه

وقتی حضرت عبدالبهاء در امریکا شریف داشتند، یک روز به اتفاق یکی از خانم‌های بهائی و چند نفر دیگر بدیدن یکی از موزه هارفتند. روز خیلی گرم بود و راه نسبتاً زیادی مانده بود تا به در درودی اصلی برسند.

حضرت عبدالبهاء خسته بودند و خانمی که همراه ایشان بود بدن بال راهی گشت که نزدیکتر باشد. حضرت عبدالبهاء روی سکونی نشستند و منتظر بودند تا آن خانم برگرد عاقبت خانم دری را پیدا کرده روی نوشته بود « درود ممنوع » و نگهبانی جلوی آن ایستاده بود نگهبان مرد یهودی کوتاه قد و خوش صورتی بود. خانم برای او شرح دار که بدن بال چه می‌گردد و از آن نگهبان نزدیکترین راه را به داخل موزه پرسید نگهبان از دور به حضرت عبدالبهاء که استراحت می‌فرمودند گاه کرد صورتش شکفته شد و گفت: « بامن بیایید »، و بعد پرسید که آیا ایشان یهودی هستند؟ خانم جواب داد: « نه ایشان حضرت عبدالبهاء از ایران هستند » مرد نگهبان دیگر سؤالی نکرد ولی پیدا بود که سؤالات زیادی داشت. حضرت عبدالبهاء و خانم به اتفاق نگهبان بداخل موزه رفتند و خیلی از دیدن آن محل لذت بودند. وقتی از آنجا خارج شدند چون خیلی خسته شده بودند، روی چمنها زیر درختی جلوس فرمودند. مرد یهودی از آن خانم سؤال کرد: « آیا ممکن است بگوئید که ایشان کی هستند؟

بنظری آید که شخصیت مهقی باشند . آن خانم بهائی کسی از زندگی حضرت عبدالبهاء برای آن مرد صحبت کرد . مرد گفت سایل است ایشان را زیارت کند و به تزدیز حضرت عبدالبهاء رفت . حضرت عبدالبهاء با چهره پراز محبت به او نگاه کردند و فرمودند « بیا پیش من بنشین » نگهبان جواب دار ^{توانم} بنشینیم ^{اید} حضرت عبدالبهاء فرمودند آیا برخلاف قانون است که روی چمنها نگهبان گفت ولی « شما » می توانید بنشینید شما همه قوهای موزه را ندیده آیا مایل هستید بعد از استراحت دو باره به داخل موزه بروید ؟ حضرت عبدالبهاء بالبخندی فرمودند دیگر از زیدن عالم جسمانی خسته شده ام باشد به عالم روحانیات سفر کنم . بعد پرسیدند تظرش ما چیست آیا دنیای روحانیات را ترجیح نمی دهید ؟ آن مرد جواب داد من هوچه می دانم مربوط به عالم جسمانی است و بهمین دلیل آن را ترجیح می دهم . حضرت عبدالبهاء فرمودند ولی انسان وقتی به عالم روحانی می رسد عالم جسمانی را از دست نمی دهد درست مثل اینکه وقتی شما به طبقه بالای یک خانه می روید آن خانه را ترک نکرده اید بلکه طبقه پائین زیر پای شما است آن مرد با صورت شکفته و خوشحال بیانات مبارک را تصدیق کرد و بنجوبی معلوم بود که صفا و محبت حضرت عبدالبهاء او را منقلب کرده است

ترجمه : شهره راخنی (اشوف) از : بخدمت باخترا



طلا از اسپانيا به امریکا آمد اما وقته کشتی او به ساحل مکزیک رسید در یافت که مکزیک بھای طلا پر از معدهای نفره است.

در طول صدها سال سرخ پوستهای مکزیک و اسپانیولی هائی که مهمن آنها شدند بودند کشوری را بنا کردند که دوست مکزیکی مان فرانکو در این شماره پایتخت آن را بیامی شناساند.

شهر من مکزیکو

بچه ها اسم من فرانکو است. خانواده مادر شهر مکزیکو زندگی می کنند مکزیکو شهر شلوغی است که تقریباً شش میلیون نفر در آن زندگی می راسنند من از این همه آدم که از این طرف به آن طرف می روند و ماشین هائی که با سر و صدای دود سیاه خودشان را به هوای تپیزی می فرستند خسته شده ام. وقتی به افق نگاه می کنم و کوه های پربرف را می بینم دلم می خواهد یات گنجشک کوچولو بودم در روی

درختان دامنه کوه از اینطرف به آنطرف می پریدم و با جیل جیک خودم به رهاتی هائی که بیل بدست بوای آبیاری درختان از این سو به آنسوی روند سلام می کوردم . کوهی که از شهر مکزیکو دیده می شد اسمش « پوپوکاته پتل » است . حقایقی کوئید این دیگرچه اسمی پوپوکاته پتل یعنی کوه پر دود . آخر این کوه در روزگاران گذشته آتشفتانی پر خوش بوده و حالا هم از دهانه آن ابرهائی از دود گوگرد به آسمان می رود و به مرأه خود ذرات گوگرد را به اطراف می پاشد . سرخ پوسته این گوگرد هارا جمع می کنند و با آن کبوتری ، دارو و چیزهای دیگر درست می کنند . این کوه خشمگین خیلی برای ما از این دارد چون از دل همین رشته کوه نقره است خراج می کنند . پدر من در یکی از معدن نقره کاری کند . معدن با با از شهر دور است و ا فقط روزهای شنبه و یکشنبه که تعطیل است به شهر پیش مامی آید . وقتی با با پهلوی ما است خیلی خوش می گذرد . با با من و خواهرم با به سینما ، با غ و حش ، سیرک و با غ کودک می برد و برای عان خوردن خوشمزه می خورد .

این هفته او ما را بدیدن ساخته ایان های بلند و نوک تیزی برد که به آنها هرم می گویند و از سنگ ساخته شده اند با بامی گفت این هرم ها را آزتك ها ساخته اند . آزتك ها سرخ پوسته ایان بوند

که از صدها سال پیش در مکنیک زندگی کرده‌اند. من از او پرسیدم
با با چطور آنها تو انتهای سنهای به این بزرگی را جایجا کنند و
با آنها ساختمان‌های به این بلندی بسازند. با با گفت: آزتك‌ها وقتی
رشمنان خود را اسیر می‌کردند آنها ^{اجبار} می‌کردند که رسته رسته این
سنگها را جایجا کنند. آنها این هرم‌ها را برای پرستش خدا یا نشان
درست می‌کرده‌اند و هر سال هزاران نفر انسان را در آینه‌جاتی بانی
می‌کرده‌اند تا بت‌ها به رحم بیایند! از شما چه پنهان من که هرگز
آزتك‌ها را نمی‌بینم. من فکر می‌کنم خدا همه ماراد و سوت دارد و ما هم
باید همدیگر را دوست داشته باشیم. امروزه همه سرخ پوست‌ها
و اسپانیولی‌های مکنیک سیچی هستند. هر سال وقتی که رسیده سی شود
ما بهترین لباس‌های خودمان را می‌پوشیم و جشن می‌گیریم.

در گوش اطاق مهمانخانه مایلک میزگز اشته اند و روی آن یات اطاق ک
روستائی دیک طوبیله کوچولو درست کرده‌اند در کنار این طوبیله یک آخوند
کوچک قرار دارد که به آن «زادگاه» می‌گویند. در کنار آنها مامان
مجسمه‌هایی از حضرت عیسی و حضرت مریم و فرشتگان را چیده در
خانه بیشتر مکنیکی‌ها از این مجسمه‌ها وجود دارد. ما یاریدن این مجسمه
بیار تولد حضرت عیسی می‌افتیم.

هر سال وقتی ماه اردیبهشت می‌شور و گلهای زیبا در گوش و کنار

می رویند و رختان شکوفه می کنند جشن دختران کوچولو فرامی رسد
در این موقع خواهر من صری و دختران دیگر لباس عروسی به نشان
می کنند و به کلیسا می روند تا برای حضرت مریم گل هدیه ببرند. بزرگترها
سرو دمی خوانند و پسرها هم بالباسهای سفید و گل بدست به کلیسا می آیند
کاش آزتگ ها هم می بورند و می دیدند که چقدر این کارها شادی آور است
آنوقت دیگر با همدیگر جنگ نمی کردند و بت هاران نمی پرستیدند.
اگر امسال به موقع جشن دختران کوچک بوده مکنیک آمدید در کلیسا می
بزرگ شهر منتظر شما هستیم.





داستانی بهائی

«شب تاریک»

نهم هفتم

آن روزهای ملاحسین و بقیة «حروف حی» روزهای خوشی بود. گاهی صبح‌های زودکه صدای مؤذن در کوچه‌های پر پیچ و خم شیراز می‌پیچید خود را به منزل حضرت اعلیٰ می‌رساندند، ساکت و آرامی نشستند و به حرفهای ایشان گوش می‌دادند. حضرت اعلیٰ برای آنها از کارهای که در پیش بود صحبت می‌فرمودند، آنها باید مردم را بیدار می‌کردند براشان از رازهای خداوند سخن می‌گفتند. حروف حی همه جامثل سایه بدنبال حضرت اعلیٰ بودند و بخوبی می‌دانستند که این روزهای خوش زیاد روام نخواهد داشت تا اینکه روز خدا حافظی رسید.

حضرت اعلیٰ ملاحسین را الحضار فرمودند و به او گفتند. نزدیک است

که از هم جدا شویم روز فدای کاری و خدمت رسیده است شما باید مثل
بارانی که زمین را سرسبز می کند بر قلب های مردمان ببارید و آنها را از
نعمت های خداوند سرسبز کنید بایده بدانند آن کس که سال ها منتظر
بوده اند ظاهر شده است . مأموریت ملاحسین معین شده بود او باید
به طهران می رفت و از آنچه بخراسان مسافتی کرد و پیام خداوند را رهنم
اعلامی نمود .

بعد "ملاعلی بسطای" را احضار کردند و به او فرمودند توافقین کسی
هستی که برای اعلان امر خداوند از ماجداتی شوی سختی های بسیار
زیادی در پیش داری اما باید در مقابل همه آنها ایستادگی کنی، و از هیچ
چیز و هیچ کس تو سی بخود راه ندهی و بدآن که خداوند ترا وست دارد
و ترا بسوی خورخواهد خواند .

بعد حضرت اعلی بقیة "حروف حی" را احضار فرمودند و هر کدام را بطری
فرستادند و در موقع خدا حافظی به آنها فرمودند :

ای یاران عزیز من شما حامل پیام خداوند هستید ، شما مثل آتشی هستید
که در شب تاریک بر قله کوهی بلند روشن شود . باید مردم از نور شما
روشن شوند و بجانب شما بایند . باید مردم نور خداوند را در شما مشاهده
کنند و در اثر خوبی و پاکی شما بسوی شما جلب شوند ، اینک در روی کره
زمین پراکنده شوید و آفجه را شنیده اید بگوش مردم جهان برسانید :

به آنها بگوشید کسی را که سال‌ها منتظرش بود گدید ظاهرو شده و برای شما پیام خداوند را آورد. است من آمده ام بشما بگویم که بزودی کسی ظاهر خواهد شد که از وجود او تمام روی زمین بهشت بین خواهد گردید. شما باید راه را برای روز ظهور او مهیا و مسطح کنید. بنام خداوند قیام کنید و مطمئن باشید که فتح و پیروزی با شما خواهد بود.

با این ترتیب حروف جی پرآکنده شدند و حرکت ام بطرفی رفتند بعضی از آنها گرفتار دشمنان خونخوار گردیدند و جان خودشان را در راه ایمانشان فدا کردند و اسم بعضی از آنها داری گرچه کس درجاتی نشنید ولی هرچه بود شعله هائی که باید در شب تاریک بر فراز کوهی بلند رو شنید برا فروخته گردید و هنوز مدت کوتاهی نگذشت که بود که سراسر ایران از نور آن روشن شد.

ملاعل بسطامی به امر حضرت اعلی از شیراز خارج شد و بطرف بخف و کربلا برآه افتاد اما چیزی نگذشت که بود که گرفتار مردمان ظالم و بی ایمان گردید و در سختی بسیار افتاد همان کسانی که حاضر نبودند هیچ حرف راستی را از زبان کسی بشنوند و دلشان نمی خواست که قدرت و مقامشان را از دست بدند.

مردم منتظر بودند فرشته‌ای از آسمان بباید و برایشان از کسی که انتظارش را می کشیدند حرف بزنند.



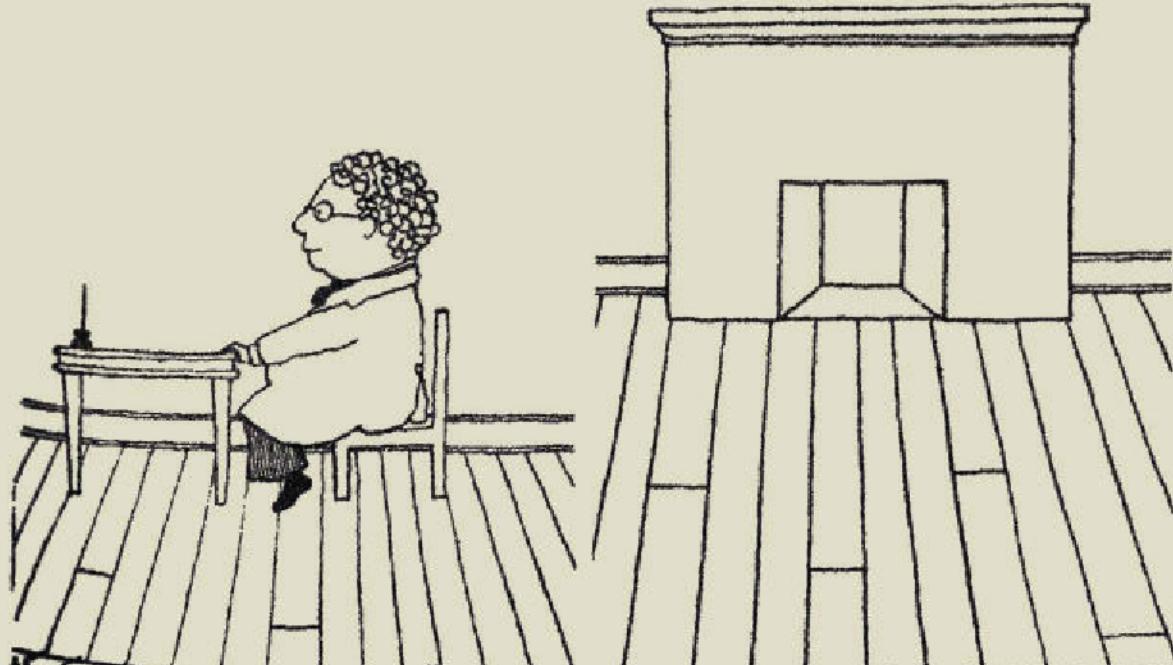
که چه اتفاقی برای ارافتاده است همین قدر معلوم است که او اولین
کسی بود که در راه محبویش حضرت اعلیٰ جان خود را فدا کرد.
نوشته براساس تاریخ نبیل - از: فریدریز صهبا

اما حالا ملاعی آمد بود. آنها
نمی دانستند که ملاعی بپاکی
فرشته ها بود و نمی توانستند
با درکنند که ملاعی از بخش
خد او ند آمد است. اما حقیقت
داشت ملاعی بخشتر از بیز بود
او در سخنان حضرت اعلیٰ نهشی^ج
پیدا کرده بود و به اندازه فر
مهربان بود و همه را دست داشت
درینجف اتفاقات زیادی افتاد
عاقبت ملاعی را سستیگر کرد
و به بعد از بردند. اما بعد از
مدتی دیگر خبری از ملاعی
بکسی نرسید و کسی نفهمید

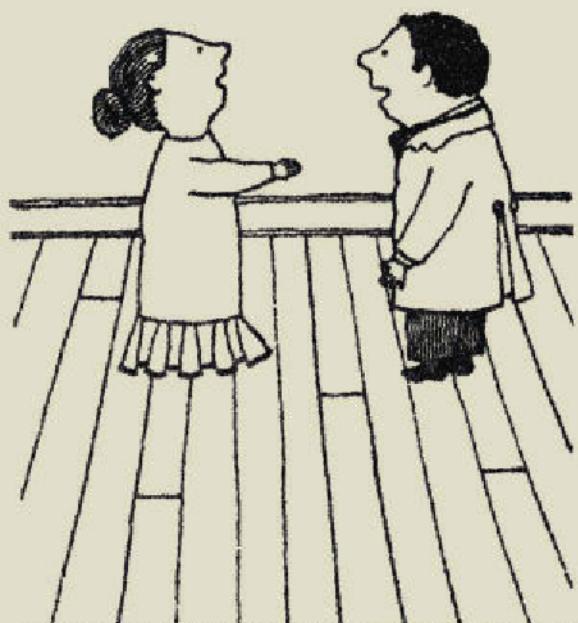


«شومپت کوچک»

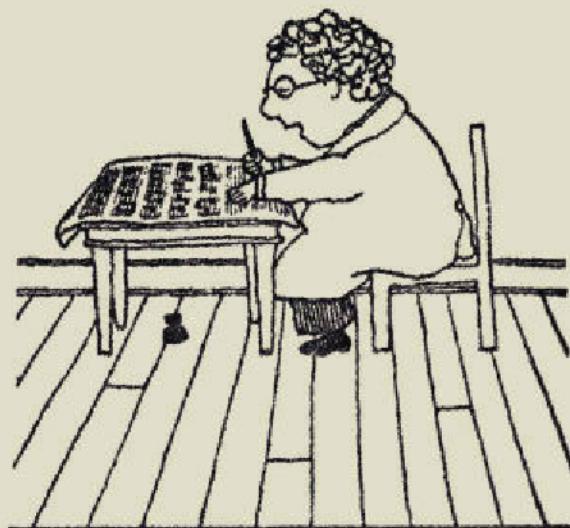
در شهری به نام «وین» که اغلب هواسرده برف می‌باشد مرد جوان قد کوتاه و چاقی با سینی گرد و قابله عینک پشمی گرد و موها فر فری،



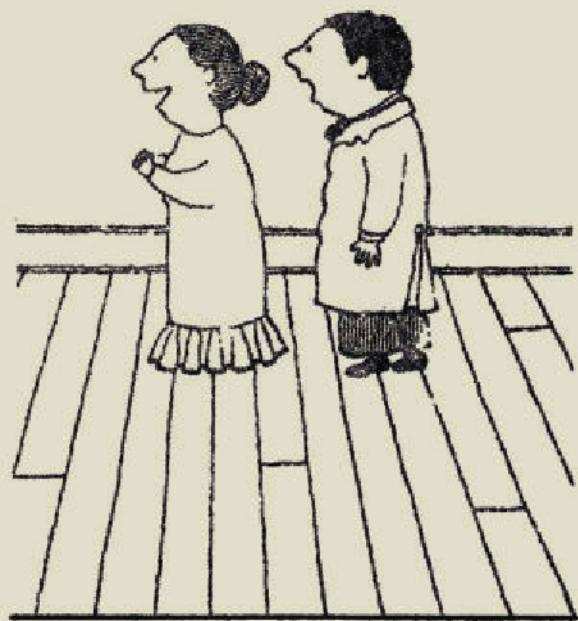
در املاق خالی کوچکی که انشی هم در پماری اش او یات آهنگ ساز بود هر روز صبح سریز کلش نبود زندگی می‌کرد.



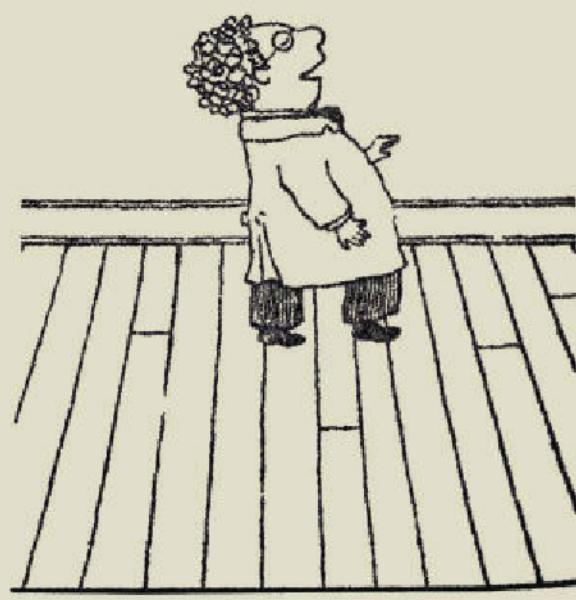
موقعیه و مستائننس در واقع چیزی بر رنجوری
نی شنیدند شوبرت موسیقی می شنید.



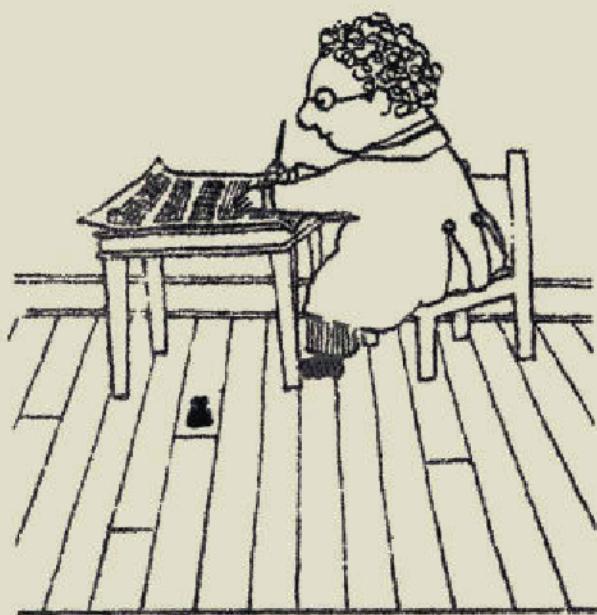
وبعتر آهنگ های را که در فکرش بوجود می آمدی شنید



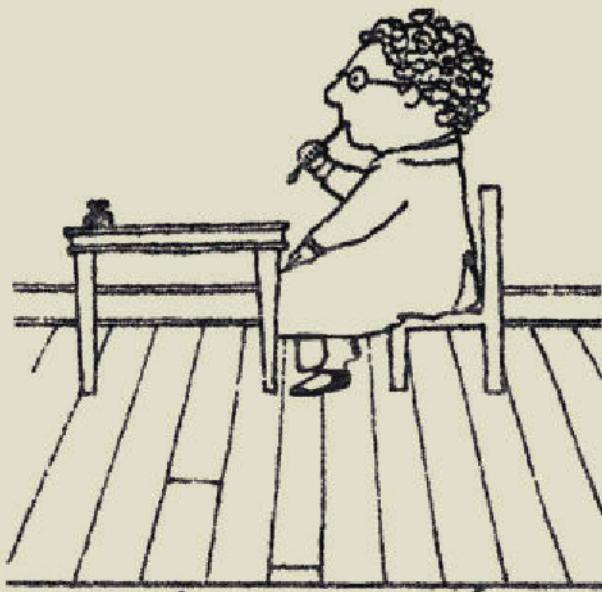
که هیچ کس تا به آن موقع نشنیده بود.



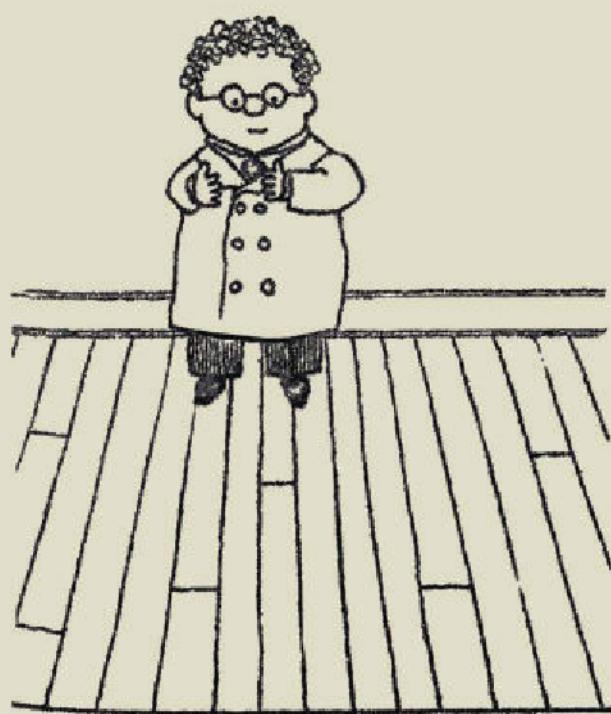
و فرانس شوبرت فواهای می شنید



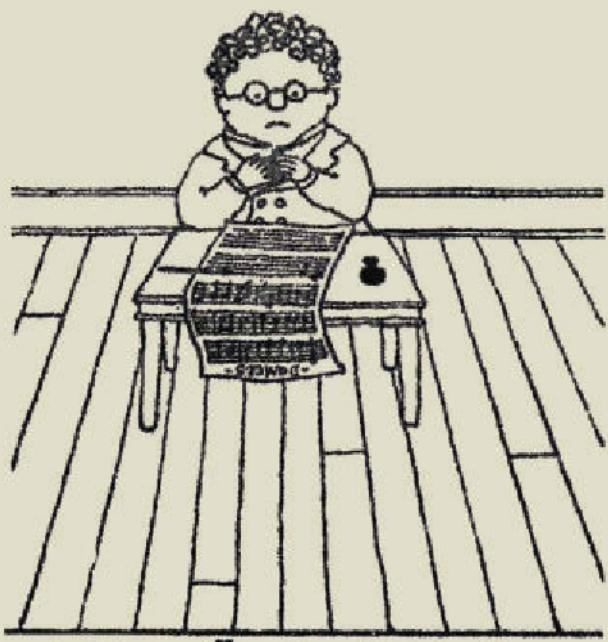
آنقدر موش بنشتن آثارش گرم بود که برای
اطاق خالی یا بالاسهای کهنه اش غصه نمی خورد.



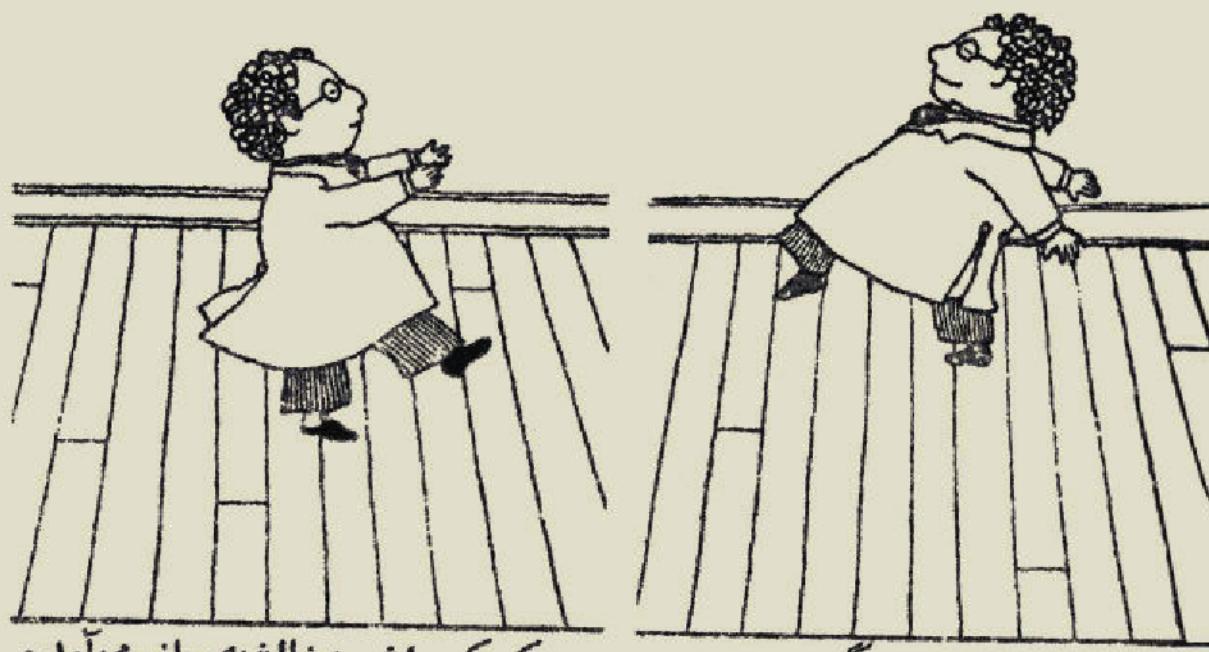
آنقدر فکر و نواهای موسیقی بود که نمی قوافست
دهمه را درست بخاطر نگهاد آرد.



دشروع بدست زدن می کرد.

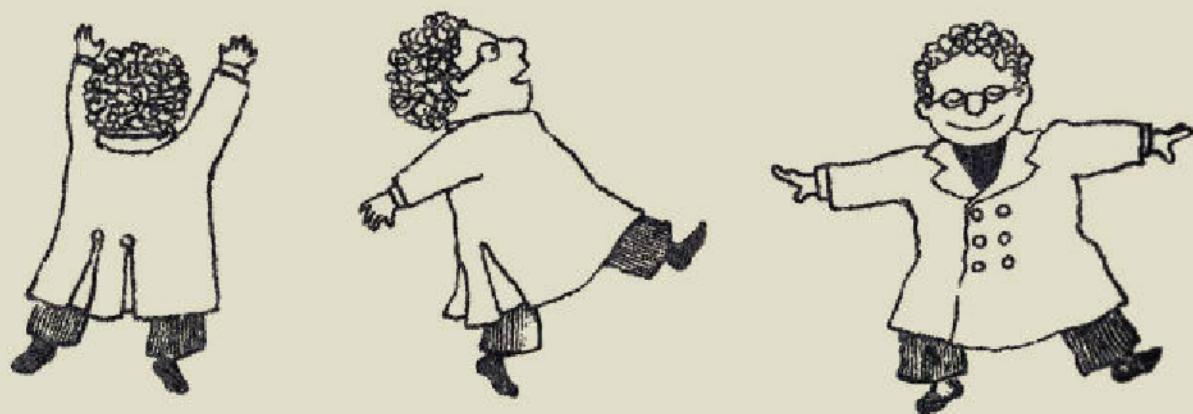


دقی ایگستانش افسرداری گفت از جایش بینند
می شد.



و دم کت که نه اش بد نباشد نه پروا زدری آمد.

و پامی کوبید و می رقصید تا گرم شود



امروز قلب خیلی از مردم دنیا باشندیدن آهنگ های شوبرت گرم می شود او یکی از بزرگترین
موسیقی رانهای دنیا است

نویسنده و نقاش: ام.بی. گانتین ترجمه: گلنار صهبا

این نامه را سوید امعانی روست و همکار عزیز ورقا از
ارض اقدس فرستاده است.

الله الہی

بعد از این که جنگ تمام شد خیلی دلم خواست بنشیم و آپه را که در دوره
جنگ دیده بودم برایتان بفارسی بنویسم. بالاخره با کمک مادرم تصمیم گرفتم
این نامه را بنویسم و خیلی خدار اشکمی کنم که دران سخت جنگ تمام شده است
دوباره می توانم نامه هایم اپست کنم. در این دوره چند روزه جنگ وضع مردم
خیلی رقت بار بود. همه جوانان و مرد راهی تاسن ۵ به میدان جنگ رفت و بورند
مادرها و بچه هایشان نگران و پریشان منتظر وصول اخبار جنگ بودند. اطفال
معصوم نبی دانستند چرا باید پدرها یشان بطور ناگهانی از آنان جدا شوند
و حتی نبی دانستند چرا مادرها با نگرانی به اوضاع می نگردند. وقتی خبر قتل کشته
شدگان و شماره آنان منتشر شد گردید اشکها سرازیر می شد و همگی داغدار بودند
همساية ما یک دختر جوان دارد که تازگی ازدواج کرده و سه ماهه حامله است
وقتی خبر درگیری جنگ رسید ب اختیار اشک می ریخت چون شوهرش در ارتش
درست در میدان جنگ و قتال برمی برد.

و غرور بھا که مادران دست فرزند اشان را گرفته تنهائی بگردش می فتد
حال مخزو نی از چهره همگی نمودار بود و شیه اکه تلویزیون صحنه های جنگ را
شان میدارد و اسیران جنگی را برای فرستادن پیامهای محبت بفامیشان معزی

می نمود معنی د مفهوم انسانیت و بشریت رنگ دیگری بخوری گرفت . در تمام این احوال من با خودم فکر می کردم که آخر چرا باید جنگ در عالم وجود داشته باشد مگر همه مابندگان یا نخدانیستیم ؟ مگر پدر مهربان همه ما پروردگار عالیاً نیست ؟ پس چرا باید همدیگر را بکشیم ؟ همه می دانیم که علت بدینهای شر آن هست که پیام صلح و دوستی پیغمبران را بموقع نمی پذیرند و آنها را مورد سخنوه الله و آزار فرار میدهند همانطور که حضرت باب را شهید نمودند و حضرت بها را بزندان آند اختند و چهل سال حمۀ نوع اذیت و آزار رواداشتند .

اگر تمام بشر حضرت بهاء اللہ را قبول نموده بورندحالا وحدت عالم انسانی و صلح عمومی در دنیا برقرار بود و این همه ترس و نگرانی از سرنوشت هولناکی که در انتظار بشر است وجود نداشت . ولی چرا تاکنون بشر باین پیام وحدت و صلح پی نبرده است ؟ علاوه بر آنکه مردم گوش نمی دهند بلکه علت آنهم سهل - انگاری ما بهائیان است که همه مردم را از این پیام آگاه نمکرده ایم . هنوز هم خیلی در عالم هستند که هدف ریانت بهائی را فسید آند و یا افکار غلطی درباره دیانت ما و هدف آن دارند چون ما آنطور که باید کوششی نمکرده ایم مطابق تعالیم الله زندگی کنیم و این روش را بایا موزیم .

ولی ما کوکان بهائی که این چیزها را میدانیم و با مطالعه کتابهای بها میتوانیم معلومات خودمان را زیاد کنیم و سعی نمائیم که حیات بهائی را شتء باشیم این شانس را داریم که در آن تیه نزدیکی بسیدان خدمت قدم گذاریم

د با فریاد یا بهاء الالهی حمه را از این پایمودستی و آشنا کنیم و راه رسید
به آن را به آنها بیاموزیم ولی باید اول خودمان فراگیریم و بعد به سایرین
بیاموزیم و برای این کار باید این چند سالی که فرصت داریم خودمان
مهیانا نمائیم والا از شرات صلح اصغر که حضرت ولی امرالله فرمودند قبل
از انتقام این قرن (قرن میلادی) مستقر خواهد گردید استفاده نخواهیم
کرد و نا امید و مایوس خواهیم ماند که چرا مادر استقرار آن سهی نداشته ایم
پس ما کوکان هموطن جمال مبارک همه باهم عهد نمائیم که خودمان را
برای خدمت ازحالا آماره کنیم تا وقتی بزرگ شدیم لیاقت این را شته
باشیم که خودمان را هموطن حضرت بهاءالله وازنسل شهدای اولیه
امر معرفی نمائیم.

هر وقت که من بزیارت مقامات مقدسه میروم برای کورکان
عزیز بھائی در ایوان دعای نمایم که در این راه موفق گردند و امیدوارم
روزی خودشان برای زیارت و دعا با این اراضی مقدسه بیایند.

باتقدیم تختیات

سویدا معانی

نوفمبر ۱۹۷۳



از کافر اس سیتی تا سرزمین افسون

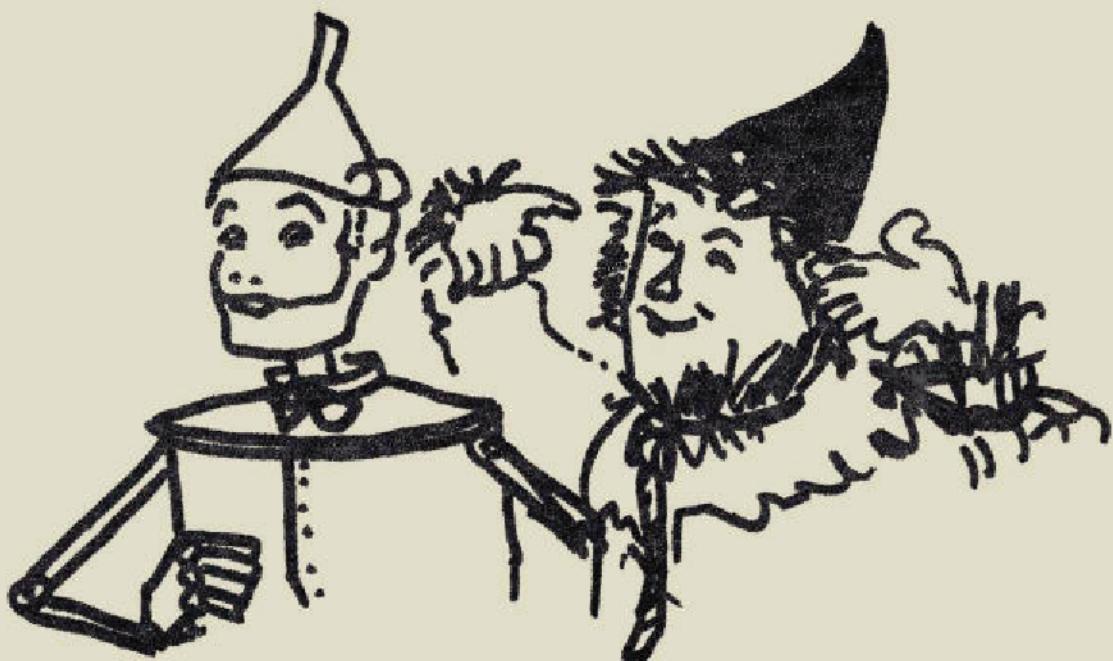
کتابهای خوب

اسم «کافر اس سیتی» راهمه شماشندیه اید و حتماً میدانید که در کجای دنیا است.

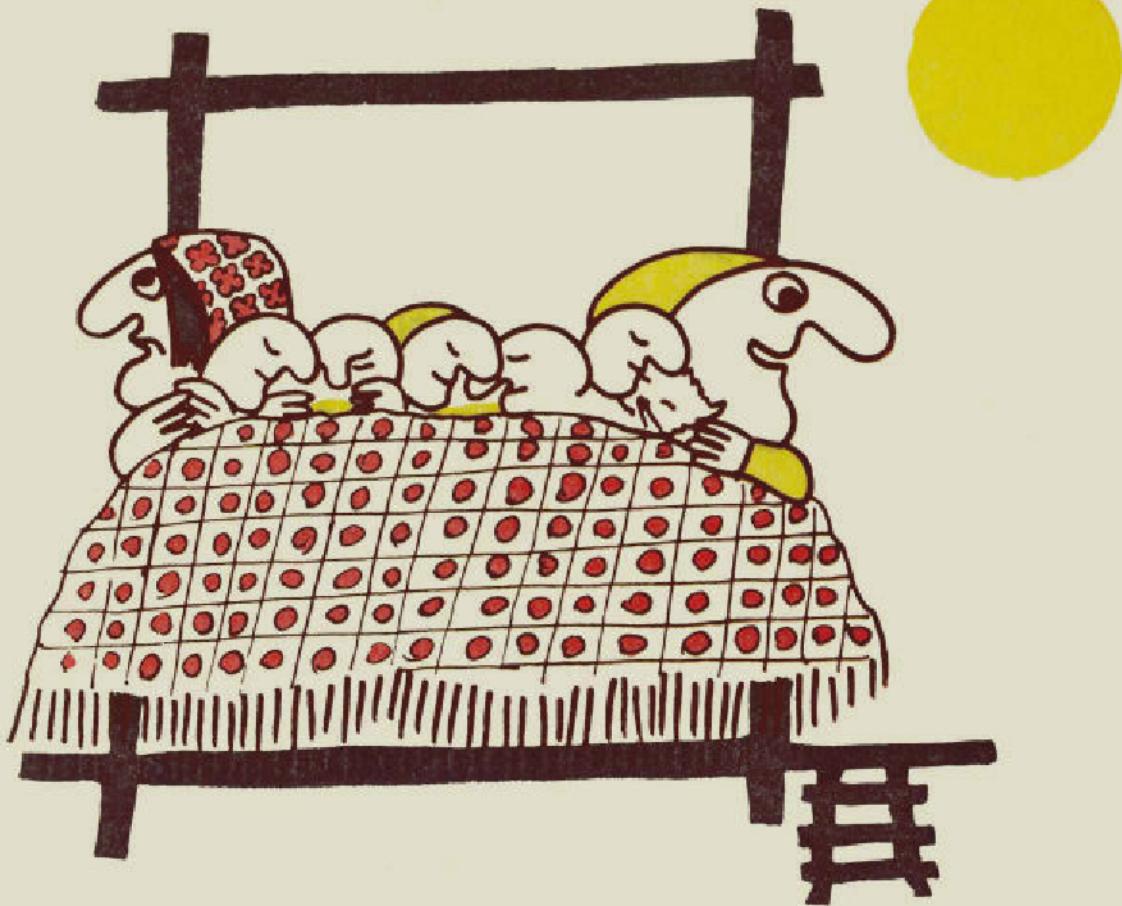
خوب این همانگانی است که «دروتی» در آن زندگی می‌کند باعموفون عموم و سگ کوچولویش، «تو تو»، و آما «سرزمین افسون»؛ حتی‌گوشید اسم چنین سرزمینی تابحال به گوشتان نخورد، خوب من هم این سرزمین رانی شناختم راستش خود «دروتی» هم تا قبل از این که به آنجا بروم و حتماً اسمش را بشنیده بور. حالاروی کوه جغرافیا سرزمین افسون را جستجو کنید. شمال، جنوب، مشرق، مغرب . . . پیدا نکردید؟ خوب از من می‌شنوید از بابا و مامان و معلم جغرافیا هم سؤال نکنید چون مطمئنم

که آنها هم نی دانند. البته چندان مهم نیست چون من هم نمیدانم. پیش خودمان باشد در حقیقتی داند که سرزمین افسون در کدام گوشه این دنیا بزرگ است تعجب نکنید. آخر شما خودتان را بگذارید جای در حقیقت، یکروز که راحت و آسوده در کلبه روی رختخواب به خواب رفته اید و توقیم کنار شما است ناگهان گردید و حشتانی سر بگیرد و کلبه را از جای بکند و شما همان ظور که در کلبه کوچک هستید در آسمان پرواز کنید و بعد از یک شب آن روز در کشوری دور دست و ناشناخته فرود بیاورد، آنوقت می توانید جای این سرزمین را روی نقشه پیدا کنید؟! خوب برای در حقیقت درست همین اتفاق افتاد و یکروز گردید و حشتانی او را به سرزمین دور دستی بود که در هر گوشه ایش جادوگویی بفرمان نووانی مشغول بود! البته سرزمین قشنگ و عجیبی بود اما در حقیقت خواهد صرچ زود تر به کاتراس، بازگردد آخرین عموما میلی هتمابرایش نگران شد؛ بود. اما آخر و که راه بازگشت را نمی دانست! . . . «جادوگر شمال» که زن مهربانی بود به او گفت که «افسون» جادوگر بزرگ می تواند به او کمک کند. و برای دیدن «جادوگر بزرگ» باید به «کشور افسون» رفت. جادوگر شمال به او گفت که باید راه دور و درازی را به پیاید که در حقیقت مشخص طریق در کمین است. در حقیقت چاره ای نداشت و باید به کشور افسون می رفت و «جادوگر بزرگ» را ملاقات می کرد. البته در حقیقت تنها ناند و در راه چند همسفر هم پیدا کرد: یک متهم که بدنیش از پوشال پوشیده بود و می خواست از افسون «عقل» بگیرد، یک هیزم شکن که تمام بدنیش از تکه های حلبي درست شده بود و میرفت تا از جادوگر بزرگ تقاضای قلب کند! و یک شیر قوی هیکل که به اندازه هیکلش ترسی بود و امیدوار بود که

«افسون» جادوگر بزرگ به او کمی شجاعت بدید. قهرمانان ماهر کدام به امیدستند
به آرزوها یشان در آن سرزمین پراز عجائب که در هر گوش اش حادثه‌ای درانتظار
بود برآه افتادند. حقایق خواهید برایتان تعریف کنم که بوسی در وقت و دوستاش
چه آمد و چه حواری برایشان اتفاق افتاد. اما اگر خودتان کتاب «جادوگر شهر
زمرد» را بخوانید خیلی بهتر است چون اول آن راستان بسیار شیرین و جذاب
خوانده‌اید و ثانیاً شاید بالآخر بفهمید که «سرزمین افسون» کجا در دنیاست



جادوگر شهر زمرد. نوشه: ال فرانک باوم . ترجمه: ابوالقاسم حالت .
ناشر: نشاندیشه باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین قیمت: ۰ دریال



ماهی سحرآمیز

نویسنده: امانوئل لوزاتی - براساس داستان از براذر آگریم

پاپخی نلو - که مابراى راحتی پاپخ صدایش می کنیم - ماهیگیر قصیروی بود .
او با خانواده اش در کلبۀ کوچکی زندگی کرد که نه سقف داشت و نه دود .
شب هم همکی روی یک تختخواب پوشالی می خوابیدند برای پنج تابجه
خانم پاپخ و گربه شان - بقدرتی جاکم بود که پاپخ بیچاره نمی توانست
بخوابد برای همین به کنار دریا می رفت و مشغول ماهیگیری شد .
او خیلی بد شانس بود و بیشتر صبح هادرست خالی بخانه برمی گشت .
با وجود این پاپخ مرد خوشحالی بور و بجای گله و شکایت ماندولینش را

برمی داشت و قام روزی خواند و می رقصید.

تا اینکه یک روز تحمل خانم پاچ تمام شد و با عصبانیت سرا و دار گشید که تونه شانس داری و نه عقل! یک لقمه غذادرخانه نیست و قومنیلیک دلقدیقی. اگر فرد اصبح ماهی نگرفته باشی دیگر حق نداری بخانه بیایی! آتش روباره پاچ به کنار دریا رفت و مشغول ماهیگیری شد. هنوز قلا درست در آب فروز نرفته بود که یک ماهی سنگین به آن آویزان شد «عجب خوراک ماهی عالی ای خواهیم خورد» همانطور که ماهی بزرگ با ساحل می کشید با خوشحالی پیش خودش گفت: «تا یک هفته با این می توانیم مهمانی راشته باشیم» در این فکر بود که یکد فعه صدای شنید صد از ماهی بود و می گفت خواهش می کنم مرانه سونگ کن و نه بخور فقط بگذار بروم در عوض من قول می دهم که هر آرزوئی راشته باشیم آورده کنم» پاچ گفت «متاسفم که نمی توانم آخر من بد جوری گرسنه ام شکم دارد صدای کند و دهانم هم آب افتاده. اگر تو واقعه ای است می گوئی آلان یک ظرف پراز اسپاکتی با سُس کوجه فونیکی برای من حاضر کن!» هنوز حرف پاچ تمام نشد بود که ماهی ناپدید شد و از دریا یک موج بزرگ اسپاکتی با سُس قمز خوشمزه ای بیرون آمد.

حالا دیگر خانواره پاچ جشن گرفتند و شکم ها سیر شد. پاچ دیگر ها و گربه ای خوردند و آواز خواندن دور قصیدند. در این موقع خانم پاچ با عصبانیت فیارد زد

«خیلی خوب خیلی خوب ولی فردا چه می شود؟ اگر راستان تو درست است بگرد
پهلوی ماهی نقره ای و به او بگو که مادر کلبه ای زندگی می کنیم که هه اش خراب است
و برای هر هفت نفرمان فقط یک تختخواب داریم و آگر برای ماکاری نکنی
ترا می پزد و با سُس می خورم» پاچ هم آن شب به لب رودخانه برگشت ولی نمی آمد
چطور بگوید: «ماهی مهریان میدانی عزیزم آخر اسپاگتی تنها کافی نیست
..... ممکن است خواهش می کنم اصلاً راستش را بگویم، من
یک خانه جدید با هفت تختخواب می خواهم!» ماهی گفت. نگران نباش
من قول خودم را فراموش نکرده ام و حتی یک تختخواب اضافه هم برای گربه
آن غامی گذارم..» هیچ وقت پاچ به خوشحالی آن روزی که بخانه جدید
رفتند نبود و آنقدر نمی خواند و نمی رقصید. ولی خانم پاچ هنوز خوشحال نبود
"برای تو خیلی آسان است که دائم بخوانی و برقضی ولی من چی؟ کی باید جلو
و گردگیری کند کی باید تختخواب ها را جمع کند و ظرف ها را بشود؟
البته من، ولی دیگر کافی است تو باید نزد ماهیت بروی و بگوئی که من رو
رخت رخد مبتکار با یک اطاق پذیرائی خیلی شیک می خواهم» آنشب وقتی
پاچ به خانه برگشت دید که دودختر برایش شام آوردند. زلش در اطاق
پذیرائی مشغول صحبت بازن همسایه بود بچه ها هم خوابیده بودند پاچ دلش
گرفت و احساس تنهائی کرد. به پشت با مرفت تا برای خودش آواز بخواند
خانم پاچ راشت به همسایه اش می گفت: «شوهر من رهاتی نفهم و ندارم آت

بدتراز آن این که همیشه اشتباه آوازی خواند. دیگر تحمل صدایش را ندارم»
وحالا پاچ بجای خانه درجه ویلانی زندگی می کرد! پنج سالن پذیرائی، هشت حمام
و یک سقف گرد بلواری ولی دیگر هیچ جائی برای خواندن و رقصیدن پیدانی شد
چون خانم پاچ به هیچ کس این اجازه را نمی داد و همه حتی گربه خانه هم مجبور بود
بنشیند و تلویزیون نماشند. ولی با وجود حمه اینها هنوز هم خانم پاچ ناراحت
بود و می گفت: «من پنج تالباس می خواهم با یک شوهر شیک و نمیز! چه هایم
باید لباس های شیک و دستکش داشته باشند. خودم هم سه کلاه و یک پالتو
پوست می خواهم. به ما هی بگو که همین الان بی برو برگرد (بی چون و چرا) حاضر
کند» هنوز حرفهایش تمام نشد، همه آنها حاضر شدند و چه منظره ای! قیافه
پاچ را بارستکش های سفیدش و قیافه آن بیهودگوبه را بکلاه سیلندری
بختم کنید. حالاچی؟ مگر خانم پاچ راضی می شد؟ ابدًا حالامی گفت: «من
می خواهم ملکه بشوم و تا فردا باید تاج سرم حاضر باشد» طفلک یچار محکم
پاچ اکارش این بود که از صبح تا شب روی تختش بنشیند و یک کله هم حرف نزد
چون می ترسید رهانش را باز کند و خدای نکوده حرف سبکی بزند که برآزند محکم
نباشد. برای همین فقط می نشست و منتظر می شد.

صبح روز بعد خانم پاچ مثل همیشه دلخور و ناراضی بود «میدانی حالامن چی می خوا
آن ما هی نقره ای را! ... و همین الان هم آن را می خواهم باید پخته و سرخ کوده
با سیر داغ فرا و آن حاضر شود...» پاچ یچاره فریاد زد: تر خدا اکسی بدار من برسد!

نی رانم چکار کنم! دیگرنی تو انم نحمل کنم» خانم پاپخ گفت: «تواصل‌شهر
نیستی تو بیک دلچک نادانی» داز پنجوئه قصر فریاد زد و بیک ما هیکیورا صدا کرد
«آن ماهی نقره‌ای را برای من صید کن تا برای صحابه ام با نان تست
دارچین حاضر شکست. شنیدی؟ هیچ حرف هم ندارد و الا دسوار
می‌دهم سرت را ببرند»

در همان موقع بود که ناگهان سرو صدای شدیدی برخاست و همه
چیز شروع به چرخیدن کرد. آیا این صدای ماندولین بود؟ یا زلزله
شده بود؟ چه بلائی سرامپراتوری پاپخ آمده بود؟ قصر کجا غیب شده
بود؟ همه ومه بایک گردبار ناپدید شد پاپخ هم به بیرون پرتاب شد. بود.
پاپخ پیش خودش گفت: «حتیا خواب می‌دیدم» و نگاهی بدور و بش
کرد و کلبه کهنه بی در و سکر خودش را دید «همه اش باید زیر سوان
گربه دیوانه باشد. ولی این که خوابیده است زنم هم در آشپزخانه
مشغول سرخ کردن چیزی است که بوی اشتها آوردی دارد. بله خود
است. ماهی قشنگ نقره‌ای.

د نیا خیلی مسخره است اگر همیشه خوش باشی و بخوانی و برقص خودت
این را خواهی فهمید.

پایان

ترجمه: گلنار صهبا

جازبه

کتاب سخنگو

چندی پیش دیدم که نوآموز خیلی جدی مرتب توپش را به بالا پر
می‌کند پرسیدم چکار می‌کنی. او گفت می‌خواهم توپم را بعاه بزمنم،
ولی توپم مرتب پائین می‌افتد. می‌خواهم بدینم یک دفعه می‌شور که ^{دیگر}
پائین نماید. من گفتم نه نمی‌شود. ولی نوآموز قانع نشد. فرار شد
موضوع را از کتاب سخنگو بپرسیم. کتاب سخنگو گفت این بعلت
جازبه زمین است. زمین هرجسمی را که نزد یک خودش باشد
بطرف خودش می‌کشد. البته این جازبه فقط مربوط به زمین می‌باشد
بطور کلی در جهان همه چیزهای خواهند بهم نزد یک ترشوند پس هم
خودشان بطرف دیگری هر وند و هم آن را بطرف خود می‌کشند با این نیرو
که می‌خواهد همه اجسام را به همدیگر نزد یک کند نیروی جازبه ^{می‌گزند}
اما این نیرو برای دو جسم سبک خیلی خیلی کم است و نمی‌شود متوجه
آن شد ولی برای چیزهای بزرگی مثل زمین و ماه و خورشید که مخیلی
سنگین هستند این نیرو را شود حس کرد. این نیرو است که باعث
می‌شود دو جسم زمین و توپ بهم نزد یک شوند. ولی زمین خیلی
سنگین تراز آنست که بطرف توپ برود. پس توپ بطرف زمین



می آید و اگر بخواهد جسمی از زمین دور شود و دیگر پرنگرد باید نیروی
خیلی زیادی مصرف شود تا نیروی جاز به ختنی گردد.

بعد از این مطلب کتاب سخنگویک موضوع علمی را برایمان تعریف کرد « در گذشته عده‌ای می گفتند که زمین مثل توپ گرد است و اعده دیگری عقیده را شتند که چطوری شود زمین گرد باشد . اگر زمین گرد باشد آنوقت مردمانی که در آنطرف کره زمین هستند از زیر زمین به فضای فرودی افتد و بدتر از همه ، همه آب اقیانوس‌ها فروخواهد . نهاد نوآموز حرف کتاب سخنگورا اقطع کرد و گفت درست است . نهاد شود کاری کرد که آب روی توپ بند شور . کتاب سخنگو گفت ولی دریا -

منوردی باکشی به دور زمین مسافرت کرد به این ترتیب که از بیت نقطه سوار کشی شد و مستقیم جلو رفت و بعد از مدت زیادی دوباره بهمان نقطه اول که از آن شروع کرده بود رسید و این موضوع نشان داد که زمین گیر است. نوآموز پرسید پس یا این ترتیب چرا آبها ای زمین نریخته اند. من گفتم: حتماً علت همان جاذبه زمین است و کتاب سخنگو حرف مو اراده داد و گفت نیروی جاذبه آدمها و آبهای طرف دیگر کره را بطرف زمین می کشد و نهی گذارد بیفتند.

من پرسیدم که این نیروی جاذبه کارهای دیگری هم می کند. کتاب سخنگو گفت نیروی جاذبه باعث می شود که ماه از زمین دور نشود و خود زمین هم از خورشید دور نشود و جای زمین و ماه و خورشید رفاقت داشت. بخاند. اما بچه ها فکر کنید که اگر این نیروی جاذبه بود چه اتفاقی می افتاد.

نهی و تنظیم از: مسعود یزدانی

دسته های آینده نتیجه مسابقه نوشته های روستان ورقا اعلان
خواهد شد

صفحهٔ خودتان

دوست‌های عزیزم . برخلاف همیشه مدقی است که نامه‌های زیادی از شما
بدستم نخواهد که بیشتر بیاردم باشد و نقاشی‌های زیبا و دستا
و شعرهای قشنگ خودتان را برايم بفرستيد .

این دوستان عزیز این دفعه برايم نامه نوشته‌اند و نقاشی و داستان و شعر فرستاده‌اند:
مینا و میترا طغیانی ۵ و ۱۳ ساله از (نارمک) سعید و پیمان بصاری، شهریار
صبری پور، فرحناز جاهد و پیمان ندیمی ۱۰ ساله کلاس پنجم (از طهران)
آزیتا حکمت شعار . (ساله از "مشهد" هاله ورقائی و مهوند ثابتیان از صد
پنج گیمی هندوستان نهال میثاقی ۹ ساله و شهین جابر ۱۳ ساله از رآبادان)
فؤاد شجاعی ۱۲ ساله از شهیران همراه بانا مه یک نقاشی قشنگ برايم فرستاده
فؤاد جان سعی کن نقاشی‌هایت حتی اندازه نقاشی‌های داخل مجله باشد
تابتوانم آنرا چاپ کنم . در ضمن پیغام تابه فؤاد رساندم او هم از اینکه بلت رو
هم اسم پیدا کرده خوشحال شد . ناصو منصور اردستی از کاشانک در
باره برنامه جشن درس اخلاقستان برای من مطالب جالبی فرستاده است
منتظر نامه‌های دیگر او هستم فهیمه روحانی ۱۳ ساله کلاس نهم از پنجاه
مطلبی که فرستاده بودی خیلی خوب بود باز هم اگر مطالبی را از کتابهای اموی انتخا
کنی و بفرستی خوشحالی شوم ولی خواهش می‌کنم کامل و دقیق باشد .
از همه این دوستان عزیز مشکرم و منتظر نامه‌ها و مطالب
بیشتر آنها هستم

خیلی مهم

چه های خوب به سؤالهای که در این ورقه از شما شده خودتان
به تنهای جواب بدید بعد ورقه را از جایی که خط کشی شده ببرید
و برای ورقا به آدرس طهران. صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۲ فریزه ها
پفرستید. دوستهای خوب ورقا حتیا به این سؤال ها بار قت
جواب می رهند تا مجله ورقا روز بروزتر و قشنگ تر تهیه شود.

ورقا

- ۱- اسمت چیست
- ۲- چند سال داری ۳- چه کلاسی هستی (مدرسه ریس) (اغلب)
- ۴- آیا مرتب ورقایی خوانی
- ۵- غیر از ورقا چه مجله های رایی خوانی ؟ ۱- ۲-
- ۶- در منزل شما چند نفر ورقا رایی خوانند؟
- ۷- کدام مطالب ورقا را بیشتر دوست داری؟ چرا؟
- ۸- کدام قسمت های ورقا را دوست نداری چرا؟

۹- دوست‌داری چه مطالب دیگری در در قانون شود؟

۱۰- کدام قسمت‌های در قرار امنی فهمی؟

۱۱- آیا خط مجله را دوست‌داری و خوانا است؟

۱۲- آیا شکل و نقاشی‌های در قارا دوست‌داری؟

۱۳- آیا تابحال در مورد در قابا دوست‌ستان غیردهائی خودت صحبت کرده‌ای. آگونه چرا؟

۱۴- نام سه قصه از قصه‌های تله در در قاتا تابحال بیشتر دوست‌داشت‌ای بولیس

۱ ۲ ۳ -

۱۵- آیا برای در قانمه‌ی نویسی و تابحال در مسابقه‌های شرکت کرد ای؟

۱۶- آگر همراه این نامه برایم نقاشی، مقاله یا شعر بفروتن خیلی خوشحال

خواهم شد

ل

ورقا

خدا يا اين اطفال در دانه اند
در آغوش صد ف عنایت پروردش

ده . «حضرت عبد البهاء»

«نشریه مخصوص نونهالان»

زیرنظر: لجنه ملی نشریه نونهالان بهائی

١٣٠ بدیع

١٣٥٢

سال سوم - شماره هشتم

(۳۲)